

گاهی
عشق در میان
باران،
به جای آرامش
دل را
توفانی می‌کند...

سمیه محمدی

پاییز همیشه فصل رفتن نیست
گاهی میان هجوم باد و باران و برگ
تماشای رسیدن یک نفر دیدنی ست.....



نام رمان : بشرا

نام نویسنده : سمیه محمدی

ژانر : عاشقانه ، غمگین ، کمی هم معمایی

خلاصه رمان

فصل خزان بود هوا ابری و بارانی
 نمه نمه باران میبارید و دختری که عاشق باران بود به آن هوا در زیر باران با چتر قدم میزد
 دختریکه در زندگی با مشکلات بی شماری دست و پنجه نرم کرده است
 دختریکه از کودکی جز رنج و درد دیگر چیزی تجربه نکرد و در اوج تنهایی هیچ کس دست او را نگرفت
 دختریکه همه ی احساساتش کشته شده و سرد و بی روح شد به هیچ کس نه اعتمادی دارد و نه کوچکترین علاقه یی
 او فقد به تنها چیزی که علاقه دارد باران است روزی که هوا بارانی بود مثل همیشه در زیر باران قدم میزد و در این حین با
 یکی برخورد میکند که هیچ وقت ندیده بود
 با پسری که همانند او عاشق باران بود اما دلیلی برای خودش داشت
 پسری که همانند او از کودکی با درد و رنج و تنهایی بزرگ شد
 بعد از دیدار با آن پسر در زندگی دختر اتفاق هایی بسیاری می افتد که زندگی او را از این رو با آن رو میکند

آیا بشرا دختر داستان ما به بشارت پسر داستان ما اعتماد میکند ؟
 آیا بشارت میتواند یخ قلب بشرا را آب کند ؟
 آیا بشرا که تمام احساساتش مرده ، عاشق بشارت شده میتواند ؟
 و سر انجام این داستان چه خواهد شد ؟

(_ رو بلند ترین ساختمون ایستاده یم و نظاره گر کسایی هستم که بجز خود خو به هیچ کس دیگه حتی زره ای اهمیت نمیدن بسته زندگی مه از جلو مه تیر میشه هه خیلی مسخره یه زندگی ؟ کدو زندگی ؟ همو زندگی که همیشه سرکوب میشدم همو زندگی که ته یو خیلی سختی و عذاب کشیدم آخه کدو زندگی ؟ اونا که خود خو آدم حساب میکردن خودی مه مثل حیوون رفتار میکردن هه خیلی خنده داره چی آدمایی که جز پول به هیچ چیز دیگه یی ارزش نمیدادن آدما خیلی بد هستن خیلی سنگ دل ان خیلی دو رو ان حداقل همیشه خودی مه که همپته بودن اصلا اهمیت به احساسات یک نفر قائل نین از همه گی بد مه میایه از همه چیز و همه کس بد مه میایه میگن تور خیلی مایم میگن به تو اهمیت میدم اما کلا دروغه همه گی دروغه مم مثل دیوانه ها باور میکردم منتفرم از دوست داشتن اینا منتفرم از عشق اینا از عشق منتفرم عشق چره چشما مه پر اشک میشه وقتی او به یاد مه میایه ؟ شاید چون خود همه گی فرق دیشت ؟ شاید چون خودی لبخند خو به زندگی مه رنگ داد ؟ شاید چون همیشه به کنار مه بود و میگفت مه هستم ؟ شاید چون وقتی دست مر میگرفت احساس امنیت و آرامش میکردم ؟ او خودی مه چیکار کرد که حتی به همی لحظه هم به او فکر میکنم ؟ او خودی مه چیکار کرد که حتی مه که از عشق بد مه میاماد عاشق یو شدم ؟

اشکا یو بریخت و گفت

_ از تو ...هق هق ... منتفرم منتفرم بشارت ! چره قلب مر لمس کردی ؟ چره کاری کردی که بخاطر تو دل مه بلرزه ؟ اما مهم نیه دیگه هیچی مهم نیه دیگه مهم نیه ! چشما خو رو همه چیز بسته میکنم رو همه چیز حتی او چون دیگه تحمل ندارم دیگه دیگه تحمل ندارم تمام او به خاطر مه رنج بکشه تمام همه زندگی خور عذاب بکشه پس دیگه بسه

تا چشما خور بسته کرد صدایی شنید صدایی بلند که میگفت

_ بشرا !.....!

بشرا چشما خور وا کرد که سیل کنه کیه ؟ وقتی دید چشما یو پر اشک شد

" خود یونه همو که قلب مر بلرزد بشارت چره به نظر میایه که گریه میکنه اما خب چره؟ ها شاید چون گفت عاشق منه

بعد اشکا یو بریخت

_ بسته وجود مه درد میکنه؟ بشارت مر ببخش تور به خدا گریه نکن احساس میکنم دیگه (.....)

بشرا یک دختر مقبول ، سفید ، با قد تقریبا بلند ، با چشمان درشت به رنگ درخت فندق ینی بین سبز و قهویی ، و با موها بلند به رنگ قهویی هست.

.....

__ بشرا چقدر از کار تو مونده ؟

بشرا : فقد همی مونده و بعد خلاص میشه خانم احمدی خانم

احمدی : باشه پس زود خلاص کن باشه

بشرا سری تکن داد و مشغول شد

بشرا : مه دیگه میرم خداحافظ

بعد از اتاق بیرون شد یک زن به احمدی گفت

__ او خیلی دختر عجیبه نه ؟ نه میخنده نه خیلی گپ میزنه خیلی چهره بی احساس داره

احمدی : ایته که مه شنیدم به زندگی خیلی سختی دشته که به ای حالت رسیده طفلی !

بشرا از شرکت بیرون شد ایستاد شده طرف آسمون ابری سیل کرد که هی نمه نمه بارش مبارید بعد چتر خور وا کرد و حرکت کرد

شدت باران بیشتر شد بشرا هم زیر بارش راه میرفت گاهی هم دست خور زیر بارش میگرفت او رفت و رفت تا به جای موردعلاقه خو رسید اونجی جایی بود که بره مردم تیار شده بود درخت و گل و گیاه خیلی دشت اما بخاطر زمستون گل و گیاهی نبود فقد درختای خشک مونده بود مردم هم خیلی رفت و آمد نمیکردن بشرا رفت به خلوت ترین جا که هم بلندی دشت و شهر معلوم میشد انگار تمام شهر هرات زیر پای یو باشه

ایستاد شد و خیره شد به شهر بارش هم مبارید بشرا دست خور زیر بارش گرفت و سیل میکرد بعد لبخند زد

بشرا : یک سال شد پارسال همی وقت مه کجا بودم و حاله به کجا رسیدم

بعد رو کرد به آسمون چشما خور بسته کرد و گفت

بشرا : خدایا تو به مه کمک کن غیر تو دیگه کسی ندارم مثل همیشه تو مر نجات بده تو مر حفظ کن

بعد دوباره خیره شد به شهر

گذشته

(_ اگه مایی به همینجی بمونی مگره کار کنی و به ما کرایه بدی اگه نه تور از همی زیر زمینی هم بیرون میکنم حاله که او تور طلاق هم بداده دیگه هیچ کس نمایه تور بگیره پس مگره کاری که میگم بکنی !

بشرا اشکایو میریخت و طرف کاکا خو سیل میکرد)

حال

اشکا بشرا بریخت و گفت

بشرا : یعنی مه خلاص میشم از پیش اونا ؟ خلاص میشم ؟.....

بشرا زنگ در زد و بعد یک بچه خورد در وا کرد با دیدن بشرا خندیده گفت

_ بشرا بیامادی ؟

بشرا که احساسی ته رویو نبود گفت

بشرا: ها بیامادم پیام داخل بهادر جان ؟

بهادر: ببخشین استاد بیایین داخل

بشرا رفت داخل مادر بهادر که ایستاد بود با لبخند گفت

مادر بهادر : خوش آمادی بشرا جان بیا چای بخور هوا خنکه

بشرا : نه تشکر بهادر چیزی بخورده ؟

بهادر : بله هموته که شما گفتین غذاها مقوی خوردم بشرا : آفرین تو برو ته اتاق خو مم میام

بهادر بخندید

بهادر : باشه

بعد دویده رفت مادر بهادر گفت

مادر بهادر : واقعا خیلی از تو تشکری میکنم بشرا جان از وقتی تو آمادی بهادر خیلی بهتر شده نون میخوره بازی میکنه

میخنه و حتی درس میخونه

بشرا که بی حسی ته رویو موج میزد گفت

بشرا : خواهش میکنم کاری نکردم بهادر مثل برار ندیشه خود منه پس بره بهتر شدن یو هر کاری میکنم

مادر بهادر لبخند زد و گفت

مادر بهادر : تولد هشت ساله گی بهادر نزدیکه تو میایی بخاطر خود بهادر آخه خیلی اسرار به آمدن تو داره ؟ بشرا : باشه
حتما خب دیگه با اجازه شما

مادر بهادر سری از روی رضایت تکن داد و بشرا رفت وقتی رفت مادر بهادر یک لبخند مسخره زد و گفت

مادر بهادر : دختره سطح پایین سی کو تو باز رفتاریو سی کو اگه بخاطر بهادر نبود به تولد یو قدم یو نمیاماد هه به مه اکت و
ادا میکنه

مادر بهادر رفت به آشپزخانه بشرا که همه چیز شنیده بود با خود گفت

" آدما همه گی همینن دو رو پشت سر یک رقم پیش رو دیگه رقم "

بعد رفت به اتاق بهادر و در بسته کرد

طرفه عصر بشرا آماده شد که بره بهادر ناراحت گفت

بهادر : میری بشرا ؟
بشرا : ها دیگه وقت درس خلاصه

بهادر رفت پیش بشرا و پیرن یو بگیرفت

بهادر : نمیشه نری ؟ مه یکه میترسم

بشرا بشیشت پیش یو گرچه هیچ احساسی ندیشت اما سعی کرد مهربون باشه

بشرا : یاد تو باشه به تو چی یاد دادم اگه بفهمیدی که باله تو ظلم میشه یا در حق تو بدی میشه چپ نباش و از خو دفاع کن
باشه حاله هر کی مایه باشه در مقابل یو بستک باشه نه خودی بد دهنی و بی ادبی عدله مقبول جواب یو بده باشه
بهادر : باشه چشم

بشرا بهادر بغل خو کرد و بعد خداحافظی کرده رفت خودی مادر بهادر هم خداحافظی کرده از خانه بیرون شد وقتی بیرون
شد دید هنوز بارش میباره و هوا خنکه از داخل کیف خو یک ماسک وردیشت و پوشید چتر خورم وا کرده حرکت کرد
وقتی میرفت به گوشی یو زنگ آماد بشرا که صدا زنگ شنید طرف کیف خو سیل کرد که یک دفعه شانه خورد به یکی اونا
طوری بهم خوردن که بشرا بچرخیدو همزمان موهایو هم دوریو چرخیده چتر یو بفتاد
بعد هر دوتا طرف همدیگر سیل کردن بشرا طرف او نفر سیل کرد و او نفر هم طرف بشرا سیل کرد

_ ببخشین مه

بشرا بدون گوش دادن خم شد چتر خور وردیشت و بدون سیل کردن طرف او نفر گفت

بشرا : نه یکه گناه از شما نبود مم مقصرم پس ببخشین

بعد از کنار یو تیر شده رفت او نفر با دیدن بی تفاوتی بشرا گفت

_ عجب دختر جالبی

بعد او هم رفت

بشرا جلو یک خانه ایستاد بود دست بالا کرده در تک تک کرد و یک زن در وا کرد وقتی بشرا دید نیش خند زده گفت

__ مع بیامادی ؟

بشرا سرد طرف یو سیل کرد و از کناریو تیر شد
زن کاکایو از رفتار بشرا اخم کرده گفت

زن کاکا : ادب هم که هیچی مه زن کاکا کلون توئم معلومه دیگه از ایته دختری نباید آدم انتظار ادب دیشته باشه

بشرا ایستاد شد و طرف زن کاکا خو سرد سیل کرد

بشرا : هه ادب ؟ ایر یکی مایه به خود تو یاد بده زن کاکا کلون

بعد رو خور بگشتوند و رفت زن کاکا یو دهن یو وا مونده بود بشرا رفت طرف زیر زمینی کلید وردیشت و در وا کرده رفت
داخل بعد در بسته کرد وقتی رفت دید بخاری روشن و چای هم دم کرده یه بشرا متعجب گفت

بشرا : تو ایشته آمادی هیره ؟

__ صد دفعه گفتم هیره نه مطهیره

بشرا : باشه حاله خب ایشته آمادی ؟

مطهیره : مثل همیشه دیگه در ضمن مه کلید خانه تور دارم

بشرا یک لبخند کوتاهی زده گفت

بشرا : خوش آمادی تو چای دم کردی ؟

مطهیره : خب به غیر از مه کی دیگه پیش تو میایه ؟ بشرا : دست تو درد نکنه بیا پس خودم چای بخوریم

مطهیره بشیشت خندیده گفت

مطهیره : بیا عشقم بشین که خودم اختلاط کنیم !

بشرا لبخند زد و رفت بشیشت پیش مطهیره

زنا کاکا هایو پشت در بودن کلون که اسم یو رنگین بود گفت

رنگین : نگفتم او دختر دیوانه شده اگه نه خودی کی گپ میزنه ؟

میانه که اسم یو حنیفه بود گفت

حنیفه : بخدا راست میگفتی

خورد که اسم یو نرگس بود گفت

نرگس : خب اگه دیوانه نمیشد جای تعجب بود آخه فیَل به اینجی بسته کنی نمپسته باز او دختر که از وقتی خورد بوده تا
حاله همینجیه

یک دفعه بشرا غافلگیرانه در وا کرد زنا کاکا هایو زود برفتن دنبال بشرا با بی حسی تمام گفت

بشرا : بفرمایین امری دیشترین ؟ یا میایین داخل ؟
 رنگین : نه نه ما نمیاییم
 حنیفه : امری هم نداریم
 بشرا : پس دیگه زحمت کم کنین

بعد زنا کاکا هایو زود برفتن بشرا در بسته کرد و پس میرفت با خود گفت

" مثل همیشه اونا پشت در گوش میدن خب گناه مه نیه که اونا نمیتونن مطهیره ببینن "

بعد طرف مطهیره سیل کرد و او لبخند زد بشرا رفت بشیشت طرف یو سیل کرد

" چون مطهیره آدم نیه "

اما او به مه میگه که آدمه خب شاید چون نمایه مه بترسم او خبر نداره که مه خبر دارم خب مم هیچ وقت رفتار خو خودیو عوض نکردم آخه تنها کسی بود که خودی مه بود همیشه کنار مه بود از کودکی تا حاله مه وقتی فهمیدم مطهیره آدم نیه که مه کلون شدم اما او نه مه اور میدیدم اما دیگر نه مه که چیزی میخوردم او نمیخورد و هیچ وقت هم از اینجی نرفته گرچه وا نمود میکرد که برفته اما همیشه همینجی بوده اما بره مه بودن یو بهتر از تنهایی یه بره مه مهم نیه که او آدمه یا دیگه چیز فقد وجودیو مهمه و پس "

بشرا طرف مطهیره سیل میکرد و بعد لبخند زد

صبح بشرا آمادگی رفتن میگرفت ساعت که به دست خو کرد پالتو خو پوشیده کیف خور وردیشت و از زیر زمینی بیرون شد وقتی بیرون شد دید کاکا یو ایستاده یه بشرا یک نفس عمیق کشیده رفت پیش خو کاکا یو که اور دید مثل طلب کارا گفت

کاکا : همعع بیامادی خب کرایه زیر زمینی ؟

بشرا که بازم هیچ حسی ته رو یو نبود طرف یو سیل کرده گفت

بشرا : امروز که معاش مر ب دادن کرایه شما رم میدم کاکا : خبه خاطری از یاد تو نره کرایه تو پنج هزاره باز اйте کاری نکنی که تور از همینجی هم بیرون کنم !
 بشرا : اگه بیرون نکردین از بیرون کردن هم بد تر کردین مه دیگه میرم که دیر میشه

تا ماست بره کاکایو عصبانی گفت

کاکا : زبون بیرون کردی تو دیشب به زن مه چی گفته بودی ؟

بشرا سرد طرف کاکا خو دیده گفت

بشرا : نگه که نشنوه

کاکا : مثل که گذشته تو از یاد تو رفته ؟ کاری نکن که باز به یاد تو بندازم

بشرا یک نفس عمیق کشید و گفت

بشرا : نه از یاد مه نمیره و تا وقتی زنده باشم فراموش نمیکنم که چی بلاها به سر مه آوردین کاکا ... جان

بعد رو خور گشتانده از خانه بیرون شد و رفت وقتی میرفت یک دفعه یی سر یو گیج رفت و چشمایو سیاهی کرد بشرا کنار دیوار ایستاد شد و دست خور به دیوار گیرفته نفس ها عمیق عمیق میکشید

PREVIEW

You've reached the end of the preview.

Purchase the full book to continue reading.

Buy this book - ketabton.com

<https://ketabton.com/books/uhuLhmnkIEq>

